

# اندری داستانهای شرلوک هولمز

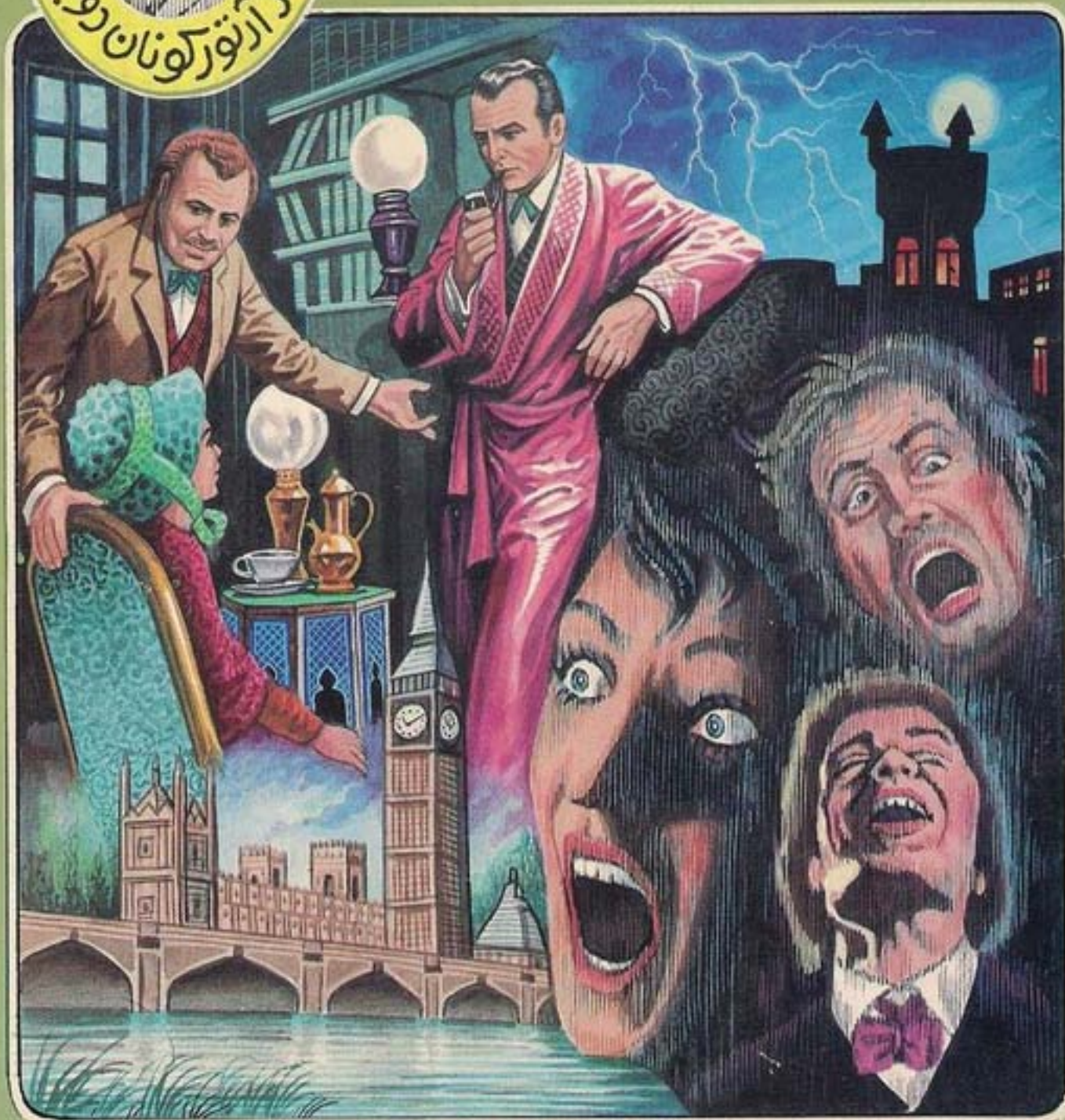
رثکا از.



سردار نورگوان دویک

## پرونده تشخیص هویت

ترجمه: گیسو ناصری





# پروندهٔ تشخیص هویت

از سری ماجراهای شرلوک هلمز

سر آرتور کونان دویل

ترجمهٔ گیسو ناصری



انتشارات قصه گو

تهران - ۱۳۷۶



انتشارات قصه گو

## پرونده تشخیص هویت

نویسنده: سر آرتور کونان دویل

مترجم: گیسو ناصری

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: تصویر

چاپخانه: فراین

چاپ جلد: قدس

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول - پاییز ۱۳۷۶

ناشر: انتشارات قصه گو

کلیه حقوق محفوظ است.

مراکز پخش:

انتشارات جاودان خرد

مشهد - خیابان احمدآباد

تلفن: ۸۳۴۵۲۷

ISBN : 964- 91462-8-8

انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۴۶۵۶۴۰

شابک ۹۶۴-۹۱۴۶۲-۸-۸

## «شیرین»

سر آرتور کونان دویل در سال ۱۸۵۹ در شهر «ادین برگ» چشم به دنیا گشود و در دامن یک خانواده ایرلندی رشد و پرورش یافت. او در رشته پزشکی فارغ التحصیل شد. عشق به ادبیات سبب گردید که وی از بیست سالگی داستان پردازی کند و در سن بیست و شش سالگی قهرمان یک سری از مشهورترین رمان های پلیسی جهان را که «شرلوک هلمز» نام داشت خلق نماید. ابتدا این قهرمان کارآگاه را در قالب داستانهای کوتاه پلیسی به مردم معرفی نمود ولی رفته رفته شهرت و اشتیاق مردم به این داستانها او را تشویق کرد که کارش را گسترش دهد. او علاوه بر داستانهای پلیسی یک سری داستان کمدی هم به رشته تحریر درآورده است. ولی در این میان داستانهای پلیسی - جنایی کارآگاه «شرلوک هلمز» از تمامی آثار این نویسنده زبردست مشهورتر است. کونان دویل در سال ۱۹۳۰ چشم از جهان فرو بست.

## «پروندهٔ تشخیص هویت»

آن روز هر دو ما کنار آتش بخاری دیواری منزل هلمز نشسته بودیم که ناگهان هلمز بدون مقدمه گفت:

- دوست عزیز من، زندگی عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین مسأله‌ای است که تاکنون بشر توانسته آن را کشف کند. ما به ندرت جرأت مواجه شدن با مسایلی را داریم که کاملاً در زندگی روزمره ما هر روز به چشم می‌خورد و یا وجود دارد. اگر روزی بتوان از این پنجره به بیرون پرواز کرد و تمامی اتفاقات دور و اطراف را نگاه نمود تازه متوجه خواهیم شد زندگی چقدر بالا و پایین دارد.

در پاسخ به سخنرانی فیلسوفانه او گفتم:

- و من هنوز هم نتوانسته‌ام در برخی موارد قانع شوم. پرونده‌هایی که روی کاغذ به رشتهٔ تحریر درمی‌آید به خوبی و وضوح حقایق را به گوش قانون می‌رسانند. گزارش‌های پلیس هم که واقعیات را دربردارد نیز به آن اضافه می‌شود ولی نتیجه چه می‌شود، گاهی چنان قضایا با یکدیگر



تداخل پیدا می‌کند که تشخیص حق از باطل بسیار مشکل می‌شود.  
هلمز گفت:

- البته همیشه باید حقایق را طبقه‌بندی کرد و آنچه را که اولویت دارد در نظر گرفت، گاهی اوقات گزارش پلیس هم نمی‌تواند منبع اصلی حقیقت باشد به همین جهت من همیشه به مشاهدات خودم بیشتر ایمان دارم. گاهی اوقات وجود یک سری مسائل غیرطبیعی منجر به ایجاد یک مشکل غیرعادی می‌شود.

من لبخندی زدم و گفتم:

- کاملاً درک می‌کنم که تو چگونه می‌اندیشی. البته در مقام و موقعیتی که تو داری، به طور غیررسمی به هرکس که دارای مشکلی است کمک می‌کنی، تو همیشه سعی می‌نمائی عجیب‌ترین و غیرعادی‌ترین نکات را پیگیری کنی.

سپس روزنامه صبح را از روی میز برداشته و گفتم:

- ولی حالا بگذار ببینم این روزنامه چه مطالبی برایمان دارد. اولین تیتری که چشمم را گرفت برایت می‌خوانم. «ستمکاری مردی به همسرش» تقریباً نصف ستون خود را به خود اختصاص داده است. ولی من بدون اینکه مطلبش را بخوانم می‌دانم که موضوع از چه قرار است. بدون شک پای یک زن دیگر در میان آمده و یا اینکه مرد به‌الکل و یا مواد مخدر اعتیاد پیدا کرده است و اینها مشکلات زناشویی را دوچندان می‌کنند. فکر نمی‌کنم نویسنده این مطلب بیش از این چیزی

برای گفتن داشته باشد. هلمز در حالیکه روزنامه را می‌گرفت نگاهی به مطلب انداخته گفت:

- در حقیقت سخن تو یک نمونه ناموفق برای بحثی است که در میان آورده بودی. به احتمال زیاد موضوع مانند پرونده جدایی دانداس<sup>۱</sup> است و من خیلی مایلم که چندین نکته را در آن روشن کنم. مرد طرفدار متعصب منع استعمال مشروبات الکلی است و پای یک زن دیگر هم اصلاً در میان نیست. موضوع از این قرار است که این مرد بنا به عادت همیشه به هنگام خوردن غذا دندان مصنوعی اش را از دهان خارج می‌کند و همسرش را با این کار به وحشت می‌اندازد. خوب تو با خواندن تیتراژ آن هرگز نمی‌توانستی حدس بزنی که موضوع اصلی چیست. دکتر در چنین مسائلی باید دقت عمل را بیشتر کرد.

سپس انفیه‌دان قدیمی و طلای خود را برداشت و مقداری از آن را بویید و افزود:

- آه دکتر، راستی فراموش کردم پرسیم، مدتی است شما را نمی‌دیدم، یعنی درست بعد از پرونده پادشاه باهاما دیگر خبری از شما نداشتم. بلافاصله متوجه انگشتر نگین‌داری در انگشت دستش شدم و پرسیدم: - و این انگشتر؟

- این انگشتر متعلق به یک خانواده سلطنتی هلند است که در ارتباط با انجام یک مأموریت مهم که با کمک تو صورت گرفت به من هدیه شد. این



یکی از آن هدایایی است که تا به حال دریافت کرده‌ام.  
با شوق فراوانی پرسیدم:

- و حالا تو بالاخره از یکی از آنها استفاده می‌کنی؟

- بله، ولی اینکار را نه برای اشتیاق، بلکه تنها برای یادآوری آن دوران می‌نمایم. همانطور که می‌دانی گاهی اوقات یک چیز کوچک و کم‌ارزش یادآور خاطره‌ای شیرین و با ارزش است. در حقیقت این انگشتری را برای حل یک مسئله کم‌اهمیت و یک موفقیت کم‌ارزش به‌من بخشیده‌اند.

گاهی اوقات مسائل کوچک و کم‌اهمیت مبدل به یک مسئله بی‌نهایت حساس و حیاتی می‌شوند. ولی خوب همیشه هم بخت از من روی بر نمی‌گرداند بلکه ممکن است تا آخر وقت امروز یک کار مفید بتوانم انجام دهم. اگر اشتباه نکنم یک شخص رنجیده تا چند دقیقه دیگر به سراغ من می‌آید تا مشکلش را حل کنم.

سپس از جای بلند شد و بین دو ستون پنجره‌ای که رو به خیابان بود ایستاد و از روی شانه نگاهی به خیابان کرد. منهم کنجکاو شدم و نیم‌خیز شده و از پشت هلمز به آنجا نگاه کردم. در آن سوی خیابان یک زن بلند قامت و چهارشانه در حالیکه شال بسیار بزرگی بردور گردن و یک کلاه با پرهای قرمز رنگ بر سر گذاشته بود دیده می‌شد. چهره این زن بسیار آشفته و مضطرب به نظر می‌رسید مثل اینکه در حال جنگ و جدال با خود بود زیرا مرتب با انگشتهايش بازی می‌کرد. ناگهان با یک حرکت

غیرمنتظره به حالت دو به این سوی خیابان دوید و پس از چند لحظه هر دو ما صدای زنگ درب خانه را شنیدیم. هلمز در حالیکه دوباره روی صندلی می نشست گفت:

- یک چنین حالتی را قبلاً هم مشاهده کرده بودم. بالا و پایین رفتن در پیاده روی یک خیابان حاکی از این است که موضوع بسیار مهمی برای آن شخص اتفاق افتاده است. او مایل است در رابطه با امری با من مشورت کند ولی زیاد مطمئن نیست که آن اتفاق ارزش لازم برای مشورت را داشته باشد. می دانی داتسون یک نوع دلهره و تشویش او را بر سر دو راهی قرار داده است.

وقتی که یک زن مورد ظلم مردی قرار می گیرد دیگر تحمل قدم زدن در خیابان را از دست داده و به یک فرد معتمد مراجعه می کند و این چنین زنگ درب را فشار می دهد. فکر می کنم امروز پرونده ای عجیب و رمانتیک داشته باشیم. در هر حال همین الان این خانم محترم ما را از شک و تردید بیرون می آورد.

همینطور که هلمز صحبت می کرد ضربه ای به روی در اتاق نواخته شد و پسرک خدمتکار ورود خانم مری سوترلند<sup>۱</sup> را به ما اعلام کرد. آن زن با شرمندگی و خجالت در حالی که حسابی نگران شده بود وارد اتاق گردید و هلمز به او خوش آمد گفت و او را دعوت کرد که روی یک صندلی بنشیند. هلمز نگاهی دقیق به موکل جدیدش نموده گفت:

- شما نتوانستید مطالب را با ماشین تحریر کوچک برایم بنویسید؟

خانم مری سوترلند پاسخ داد:

- اول می خواستم این کار را بکنم. ولی بعد فکر کردم ممکن است شما هیچگاه به نامه من نگاه نکنید.

سپس بدون اختیار اشک از چشمانش فرو ریخت و صورت مظلوم و کودکانه اش را یکپارچه خیس کرد. بعد در میان اشک و ناله ادامه داد:

- آقای هلمز حتماً در مورد من چیزهایی شنیده اید و گرنه چگونه می توانستید یک چنین کاری را حدس بزنید؟

هلمز خنده ای کرده و گفت:

- این موضوع زیاد مهم نیست، شغل من ایجاب می کند که در مورد همه چیز آگاه باشم. شاید هم من کمی بیش از دیگران با دقت به مسائل اطرافم توجه می کنم. اگر چنین نبود که شما برای مشورت نزد من نمی آمدید؟!

- من به این جهت نزد شما آمده ام. زیرا مهارت و بصیرت شما را خانم ایترج<sup>۱</sup> برایم تعریف کرده بود. همان خانمی که شوهرش ناپدید شده و همه حتی پلیس هم معتقد شده بود که همسر ایشان فوت کرده ولی شما با هوش و درایت خود شوهرش را به او بازگرداندید: اوه آقای هلمز امیدوارم چنین کاری را در حق من هم انجام دهید. البته من زن پولداری نیستم ولی حداقل سالی ۱۰۰ سکه دریافت می کنم که متعلق به خودم

می باشد. علاوه بر این مقداری هم از تایپ کردن نامه به دست می آورم و  
حاضرَم تمام این عایدی را بدهم ولی شما خبری از آقای هوسمر  
انجل<sup>۱</sup> به من بدهید.

شرلوک هلمز پرسید:

- چرا با این عجله برای مشورت با من اقدام کرده اید؟

خانم سوترلند گفت:

- بله این امر حقیقت دارد، من با عجله و عصبانیت از منزل خارج شدم  
زیرا بیش از این تحمل خونسردی های بیش از حد آقای ویندبک<sup>۲</sup> را  
نمی توانستم تحمل کنم، او پدر من است! او حتی حاضر نشد به پلیس و  
یا حتی به شما هم مراجعه کند، در واقع برای یافتن این شخص هیچ  
اقدامی نمی نماید و می گوید بالاخره همه چیز به خوبی و خوشی تمام  
می شود و احتیاجی به دیگران نیست و من نباید خودم را نگران کنم. این  
رفتارهای او مرا دیوانه کرد. در نتیجه تصمیم گرفتم خودم برای آینده ام  
و نجات زندگیم اقدام کنم.

هلمز گفت:

- پدر شما؟ فکر می کنید باید ناپدری شما باشد زیرا نام خانوادگی

ایشان با شما فرق می کند؟

- بله ایشان ناپدری من هستند. ولی من او را پدر صدا می کنم! البته

شاید خیلی مسخره باشد ولی او فقط پنج سال از من بزرگتر است.

- و مادر شما، آیا در قید حیات هستند؟

- اوه بله، مادرم زنده و خیلی هم سر حال می باشد. آقای هلمز البته باید اعتراف کنم از اینکه او خیلی زود پس از مرگ پدرم با این شخص ازدواج نمود اصلاً راضی و خوش وقت نبودم. بخصوص اینکه این مرد حدود پانزده سال از مادرم جوانتر بود. پدرم لوله کش کارخانه‌ای در جاده کورت بود و پس از مرگش کارهای بسیار زیادی را به طور نیمه تمام برجای گذاشت و مادرم مجبور بود با آقای هاردی که سرکارگر کارخانه بود کارها را مرتب کند ولی زمانی که پای آقای ویندبک به میان آمد، مادرم را تشویق کرد که کارخانه را بفروشد و پول آن را در یک رشته دیگر به کار اندازد. در همان سال اول آنها حدود چهار هزار و هفتصد سکه سود بردند یعنی مبلغی که حتی پدرم تا زمان حیاتش نتوانسته بود به دست آورد.

شرلوک هلمز در کمال دقت و صبوری به سخنان او گوش می کرد و من می دانستم مغز او در حال یادداشت برداری از وقایع مهم است. هلمز پرسید:

- عایدی خصوصی شما، آیا اینهم از همان کارهای تجاری بدست می آید؟

- او نه آقا، این پول کاملاً از کارهای تجاری آنها مجزا است. این مبلغ توسط عمو تد که در بازار بورس نیوزلند سرمایه گذاری نموده هر ساله به من پرداخت می شود. مبلغ آن هر ماه حدود دو هزار و پانصد پوند

است.

هلمز گفت:

- شما خیلی مرا تحت تأثیر قرار دادید و موضوع زندگیتان برایم بسیار جالب است. بنابراین شما سالیانه حدود صد سکه دریافت می‌کنید. با آنچه که شما به دست می‌آورید می‌توانید بدون هیچ دغدغه فکری به هر کجا که مایل باشید مسافرت نمایید. به عقیده من یک خانم مجرد با مبلغ ماهی شصت پوند می‌تواند به راحتی و اشراف‌منشانه زندگی کند.

«مری» با چهره‌ای محزون گفت:

- بله، من هم این را می‌دانم. ولی آقای هلمز تا زمانیکه من در این خانه زندگی می‌کنم محدودیت‌های بسیاری را باید تحمل کنم و آنها به راحتی از پول من نیز استفاده می‌کنند. البته تمام اینها بستگی به زمان دارد. آقای ویندبک تمام سودهای حاصله از سرمایه‌گذاری را به مادرم می‌دهد و من هم در قبال دریافت آن مجبورم با تایپ، کارهای تجاری آنها را انجام دهم. برای هر برگگی که تایپ نمایم دوپنس دریافت می‌کنم و معمولاً روزی بین پانزده تا بیست صفحه تایپ می‌کنم.

هلمز گفت:

- شما خیلی واضح و روشن موقعیت خودتان را برایم تشریح کردید. ایشان دوست من دکتر واتسون هستند و شما می‌توانید تمامی آنچه را می‌خواهید از این پس توضیح دهید نزد ایشان هم به راحتی بگویید و فرقی بین من و ایشان نگذارید. حالا از شما می‌خواهم برایم توضیح دهید

که چه ارتباطی بین شما و این آقای هوسمر آنجل وجود دارد؟  
 ناگهان قیافه مری سوترلند تغییر کرده و رنگش کمی پرید و با حالت  
 نگرانی ژاکتش را کمی در تن جا به جا کرده و گفت:

- اولین بار او را در میهمانی بالماسکه‌ای دیدم. این مهمانی از سوی  
 کارخانه‌ای که پدرم در آن کار می‌کرد برپا شده بود و برای ما هم بلیط  
 ورودی فرستاده بودند. آقای ویندبک اصلاً دوست نداشت که ما به این  
 مهمانی برویم. در واقع او هرگز اجازه نمی‌دهد که ما به جایی برویم. اگر  
 بخواهم بعد از ظهر یکشنبه به دوستان دوره دبیرستانم ملحق شوم، او  
 به کلی عصبانی و خشمگین می‌شود و فریادش به آسمان می‌رسد. ولی  
 این بار من اصرار داشتم که حتماً به این میهمانی با شکوه بروم. به عقیده من  
 او هیچ حق نداشت که مانع رفتن من شود! او می‌گفت آنها مردم عامی  
 هستند و نشست و برخاست با آنها برای ما اصلاً شایسته نیست،  
 بخصوص اینکه تمام دوستان پدرم هم آنجا بودند. تا اینکه بالاخره او  
 برای انجام کارهای شرکت به فرانسه رفت و ما توانستیم به همراه آقای  
 هاردی به این میهمانی بزرگ برویم. در همین میهمانی بود که من آقای  
 هوسمر آنجل را دیدم!

هلمز گفت:

- فکر می‌کنم زمانی که آقای ویندبک از فرانسه برگشت از اینکه فهمید  
 شما بدون اجازه او رفته‌اید خیلی عصبانی شد.

- او، نه. در واقع او اصلاً عصبانی نشد و تا جایی که به خاطر دارم از



شنیدن این مطلب حتی خندید. و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هرگز نمی‌توان زنان را از کاری منع کرد بخصوص که بر طبق میل شان باشد، زیرا آنها در هر حال کار خودشان را انجام می‌دهند.

- که اینطور، خوب پس تا جایی که من متوجه شدم شما در این میهمانی با آقای هوسمر ملاقات کردید؟

- بله. در واقع پس از ملاقات آن شب او را دعوت کردیم که فردا صبح به منزل ما بیاید زیرا می‌دانستیم که آقای ویندبک صبح‌ها در منزل خود نیست. آقای هلمز من او را دوبار دیگر هم در خارج از منزل دیدم ولی بعد از بازگشت پدر آقای هوسمر نتوانست به منزل ما بیاید.

- نه؟

- خوب، می‌دانید، پدر اصلاً از یک چنین چیزهایی خوشش نمی‌آید. تا زمانی که لازم نباشد اجازه نمی‌دهد افراد غریبه به منزل ما رفت و آمد کنند. او معتقد است یک دختر در چارچوب خانواده می‌تواند راحت زندگی کند و لزومی ندارد که با افراد غریبه معاشرت نماید. ولی من بعدها به مادرم گفتم که یک دختر می‌خواهد که در اطراف محیط زندگی با دیگران هم مراوده‌ای داشته باشد تا بر تجربیات و اطلاعاتش افزوده شود.

- ولی در مورد آقای هوسمر چطور؟ آیا او برای ملاقات با شما هیچ تلاشی به عمل آورد؟

- خوب، پدر هفته بعد دوباره به فرانسه رفت. ولی در تمام مدتی که

اینجا بود. هوسمر برایم هرروز نامه می نوشت و آنها با پست صبح به دستم می رسید و پدر اصلاً متوجه قضیه نشده بود. هوسمر معتقد بود که بهتر است تا زمانیکه پدرتان در منزل هست ما یکدیگر را ملاقات نکنیم.

- شما با این مرد نامزد شدید؟

- بله آقای هلمز، ما به یکدیگر علاقمند شده بودیم و درست در سومین دیدار قرار ازدواج را بین خودمان گذاشتیم. می دانید هوسمر یک صندوقدار بود و در اداره ای در خیابان لیدنهال کار می کرد... و...

- کدام اداره؟

- متأسفم آقای هلمز نمی دانم.

- او کجا زندگی می کرد؟

- او در یک پانسیون می خوابید؟

- و شما آدرس آن را نمی دانید؟

- نه... فقط می دانم در خیابان لیدنهال است.

- پس شما نامه هایتان را به چه آدرسی ارسال می کردید؟

- به آدرس پستخانه خیابان لیدنهال می فرستادم و منتظر می شدم تا از

او خبری برسد. او می گفت اگر من نامه ها را به آدرس پستخانه بفرستم

همکاران او متوجه نمی شوند که یک دختر برایش نامه می فرستد، خوب

من تمام نامه هایم را برایش به صورت تایپ شده می فرستادم. درست مثل

کاری که او می کرد، ولی او زیاد دوست نداشت من نامه هایم را تایپ کنم

زیرا می‌گفت وقتی نامه تایپ شده تو به دستم می‌رسد حس می‌کنم این کلمات را ماشین‌تحریر به من می‌گوید. آقای هلمز این چیزها را تعریف می‌کنم که شما بفهمید او چقدر به من علاقمند بود. البته اینها نکات بسیار ظریف و کوچکی است که در مورد او می‌گویم.

- بسیار هم دقیق و خوب است زیرا گاهی اوقات نکات ظریف و کوچک مسائل بسیار حیاتی را پدید می‌آورند. آیا باز هم چنین نکات ظریف و کوچکی از ایشان به خاطر دارید که برایم بگویید؟

- آقای هلمز او مرد بسیار خجالتی و کم‌رویی بود. او ترجیح می‌داد غروب با من بیرون رود تا اینکه طی روز روشن. زیرا از اینکه مورد تمسخر آشنایان قرار گیرد متنفر بود. البته باید بگویم که مرد بسیار نجیب و آرامی بود حتی صدایش هم خیلی آرام بود. در دوران کودکی دچار بیماری خروسک شده بود و به تارهای صوتی‌اش صدمه‌ای شدید وارد آمده بود، به همین جهت همیشه طوری صحبت می‌کرد که گویی در حال نجوای کلمات است. او همیشه بسیار مرتب و تمیز لباس می‌پوشید ولی طفلکی چشمانش ضعیف بود. درست مثل من، او عینک دودی و ذره‌بینی بر چشم می‌گذاشت.

- خوب، زمانیکه ناپدری شما از فرانسه بازگشت چه اتفاقی روی داد؟  
- آقای هوسمر یک روز به منزلمان آمد و به من پیشنهاد کرد که قبل از بازگشت ناپدری با یکدیگر ازدواج کنیم. آن روز بسیار هیجانزده به نظر می‌رسید. حتی از من خواست که به کتاب مقدس قسم بخورم که اگر

هراتفاقی روی بدهد من برای همیشه به او وفادار بمانم. مادرم هم گفت که او حق دارد چنین چیزی از من بخواهد زیرا معلوم نبود با بازگشت ناپدری چه اتفاقاتی روی می‌داد. باید بگویم مادرم او را حتی از من بیشتر دوست داشت. سپس هر دو آنها دربارهٔ مراسم ازدواج مذاکره کردند. ولی من نگران ناپدری بودم اما هر دو آنها گفتند احتیاجی نیست تو نگران این مسئله باشی. زیرا پس از مراسم عقد این موضوع را به اطلاعش می‌رسانیم و او دیگر نمی‌تواند کاری کند. آقای هلمز، باید بگویم که من اصلاً از این کار خوشم نمی‌آمد. البته مسخره بود من از ناپدری خودم که فقط پنج سال از من بزرگتر است وحشتی به دل راه دهم و یا اینکه کسب تکلیف کنم. ولی با تمام این توضیحات اصلاً دلم نمی‌خواست مخفیانه کاری انجام دهم. بهمین دلیل برای ناپدریم نامه نوشتم و آن را به آدرس کارخانه‌ای که در فرانسه بود ارسال کردم ولی در کمال ناباوری نامه‌ام درست روز ازدواج برگشت.

- بنابراین آنها نتوانسته بودند نامه را به دست او برسانند؟

- بله، زیرا درست قبل از اینکه نامه من بدست پدر برسد او به انگلستان

برگشته بود.

- آه! اینکه باعث تأسف است! بنابراین مراسم ازدواج شما برای روز

جمعه تدارک دیده شد؟ آیا مراسم در کلیسا برپا گردید؟

- بله، مراسم ازدواج خیلی بی‌سر و صدا بود. بعد ما برای خوردن

صبحانه به رستوران هتل پانکراس رفتیم. هوسمر آنروز خیلی زیبا شده

بود. پس از صرف صبحانه او از هتل خارج شد تا کالسکه‌ای بگیرد. ولی در کمال حیرت ناپدید گردید. حتی رانندهٔ کالسکه‌ای که سوار آن شده بود قسم می‌خورد که دیده او سوار کالسکه شده ولی حالا هیچ اثری از هوسمر به جای نمانده است. این اتفاق جمعهٔ هفتهٔ گذشته روی داد. آقای هلمز از آن روز به بعد دیگر هیچ اثری از او بر جای نمانده و هیچ خبری از او ندارم.

- اینطور که معلوم است او رفتار بسیار گستاخانه‌ای با شما انجام داده است.

- او، نه چنین نیست. او بسیار مهربان و نجیب بود. تمام مدت آن روز به من می‌گفت هر اتفاقی هم اگر روی دهد نباید باعث جدایی ما شود. ما به یکدیگر تعلق داریم و هیچ چیزی مانع رسیدن ما نمی‌شود حتی اگر حادثهٔ غیر مترقبه‌ای روی دهد. من نسبت به او متعهد هستم و او نیز نسبت به من متعهد خواهد ماند. البته به نظر من چنین صحبت‌هایی در صبح روز ازدواج کمی عجیب بود ولی وقتی آن اتفاق روی داد تازه متوجه منظورش شدم.

- بله تقریباً من هم متوجه شدم. بنابراین عقیدهٔ شخصی شما این است که یک بلای آسمانی بر سر او نازل گردیده و او به همین جهت ناپدید شده است؟

- بله، فکر می‌کنم اتفاق ناگواری برایش روی داده است و یا اینکه او را تهدید کرده‌اند. زیرا صبح آن روز حرف‌هایی در رابطه با اتفاقات ناگوار

می زد.

- ولی شما نمی دانید چه اتفاقی برایش روی داده است؟

- نه، نمی دانم.

- یک سؤال دیگر، مادرتان با این مسئله چگونه برخورد کرد؟

- او خیلی عصبانی شد و گفت که دیگر هرگز در این مورد صحبت

نخواهد کرد.

- و پدرتان؟ آیا چیزی در این مورد به او گفتید؟

- بله، وقتی او تمام ماجرا را شنید کمی به فکر فرو رفت و با نظر من

موافق و معتقد بود که اتفاقی برای هوسمر روی داده است و ممکن است

من بعدها خبری از او بدست آورم. ولی برخلاف تصور او تاکنون هیچ

خبری از همسر بیچاره ام به دست نیامده است. اگر او در طی این مدت از

من پولی می گرفت و یا اینکه بعد از ازدواج پولهای مرا تصاحب می کرد،

دلیل قانع کننده ای برای عملش می توان آورد ولی او هیچگاه از من یک

شلینگ هم نگرفت. با این حال این اتفاق روی داده و او مثل یک قطره آب

از میان رفته است. حالا نمی دانم چرا یک نامه هم برایم نمی فرستد که

حداقل مرا از زنده بودنش مطلع کند. آه خدای بزرگ وقتی به این موضوع

فکر می کنم، دیوانه می شوم باور کنید الان یک هفته ای است که من اصلاً

درست نخواایده ام و اصلاً نمی دانم چگونه زندگی می کنم.

سپس خانم سوترلند دستمال سفیدی از کیفش بیرون آورد و

اشکهای چشمانش را پاک کرد. هلمز در حالیکه از جای بلند می شد

گفت:

- من پی گیری کار شما را به عهده می گیرم و شک ندارم که یک نتیجه مناسب و خوب هم از این تحقیق و بررسی به دست خواهیم آورد. از حالا به بعد کارها را به عهده من بگذارید و بیش از این فکرتان را مغشوش نکنید. از همه مهمتر اینکه بگذارید خاطره هوسمر آنجل از ذهن شما کاملاً پاک شود و از زندگیتان بیرون رود.

- پس شما هم فکر می کنید که من هرگز او را نخواهم دید؟

- بله اینطور فکر می کنم.

- یعنی اتفاقی برای او روی داده است؟

- جواب این سؤال را به دست من بسپارید. حالا یک توصیف کامل از

قیافه این شخص برایم بنویسید و اینکه آیا نامه ای از او ندارید.

- شنبه گذشته یک آگهی برای یافتن او در روزنامه محلی به چاپ

رساندم. این بریده آگهی است که مشخصات کامل او را دربردارد و اینهم

چهار نامه که از طرف او برایم ارسال شده است.

- متشکرم، حالا آدرس خودتان را به من بدهید!

- شماره ۳۱ خیابان کامبرول.

- و شما هیچ آدرسی از آقای هوسمر نداشتید. محل کار پدرتان

کجاست؟

- او تازگی به شرکت وستهاوس و ماریبانک<sup>۱</sup> در خیابان فین چارج نقل مکان



کرده است.

- متشکرم شما خیلی خوب همه چیز را برای من توضیح دادید. شما نامه‌ها را می‌توانید با خیال راحت نزد من به امانت بگذارید و نصیحتی را هم که به شما کردم هرگز فراموش نکنید. برای شروع کار پیشنهاد می‌کنم یک کتاب رمان مطالعه کنید و هرگز اجازه ندهید این مسئله تأثیری در زندگی شما بگذارد.

- آقای هلمز شما بسیار مهربان هستید. ولی متأسفانه من نمی‌توانم اینکار را انجام دهم. من مجبورم همیشه او را در قلب و روحم زنده نگاه دارم. زمانیکه او بازگردد باید مرا مثل همیشه مشتاق بیابد.

پس از این سخن موکل جدید ما کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و نامه‌ها را روی میز قرار داد و از جای بلند شد و هنگام رفتن قول داد که هرگاه خبری به دست او برسد ما را در جریان بگذارد.

شرلوک هلمز در حالیکه انگشتانش را در هم قلاب کرده بود مدتی ساکت ماند و به سقف خیره شد. بعد پپ معروفش را برداشت و مدتی با آن بازی کرد و دوباره به صندلی راحتی اش تکیه داد. پس از مدتی که بدین منوال گذشت گفت:

- واتسون، این خانم فکر مرا حسابی به خود مشغول کرده، با وجود آن که می‌گفت مشکل کوچکی دارد ولی من حس می‌کنم موضوع مهم‌تر از این حرفها است. اگر به دفترچه یادداشت من مراجعه کنی متوجه می‌شوی که قبلاً یک چنین موردی را داشته‌ایم و برخلاف نظریه این

خانم محترم موضوع زندگی او زیاد هم مسخره و ساده نیست. اگرچه این خانم شخص بسیار ساده دل و زودباوری است. به او گفتم:

- اینطور که معلوم است تو کاملاً به اصل موضوع پی برده‌ای.

- نه به طور کامل، ولی واتسون عزیز پی به نکات جالبی برده‌ام. تو معمولاً نمی دانی به چه چیزهایی توجه کنی به همین دلیل به نکات ظریف و کم اهمیت اصلاً توجهی نمی‌نمایی. من که نمی‌توانم تمام جزئیاتی را که به آن پی برده‌ام یک به یک برایت تعریف و تشریح کنم. حالا تو برایم توضیح بده که این موضوع را چگونه دیدی و برداشت تو از این زن چیست؟ همه نکته‌هایی را که دیده‌ای برایم توصیف کن!

- خوب، این خانم یک کلاه بزرگ پرداز قرمز رنگ بر سر داشت و یک ژاکت مشکی بر تن که منجوق‌های مشکی روی آن دوخته شده بود. لباس او قهوه‌ای بود یعنی از رنگ قهوه هم تیره‌تر که روی یقه و آستین لباس او مخمل بنفش دیده می‌شد. دستکش‌های او خاکستری رنگ بود و روی انگشت سبابه دست راست‌اش کمی پارگی به چشم می‌خورد. به کفش‌های او اصلاً توجهی نکردم. او روی هم رفته زنی کوچک‌اندام ولی کمی چاق به نظر می‌آمد به طوری که لباسهایی که بر تن داشت او را بسیار بزرگتر از سن حقیقی‌اش نشان می‌داد. او بسیار راحت صحبت می‌کرد و به نظر من دروغی در حرکات و سخنان‌اش به چشم نمی‌خورد. شرلوک هلمز دستهایش را بهم زد و خنده‌ای کرده گفت:

- واتسون همه چیز را دقیق تشریح کردی، کار تو فوق‌العاده بود، تو واقعاً خیلی خوب او را توصیف نمودی. این حقیقت دارد که تو معمولاً نکات بسیار مهم را از قلم می‌اندازی ولی نگاه تو در برخی دیگر از مسائل بسیار دقیق است، بخصوص چشمان تو که در تشخیص رنگها قابلیت زیادی دارد. ولی دوست عزیزم هرگز به ظواهر امری توجه و دقت نکن بلکه بیشتر به جزئیات نگاه کن. در مورد خانم‌ها اولین چیزی که توجه مرا جلب می‌کند آستین لباسهایشان است. در مردها هم بهتر است ابتدا به شلوار و پاهای آنها توجه نمود. همانطور که تو متوجه شده بودی روی آستین لباس این خانم مخمل بنفش دوخته شده بود زیرا مخمل معمولاً لک را نشان نمی‌دهد. ولی خط دویله موازی که کمی بالای میج یعنی جایی که معمولاً افراد ماشین‌نویس در دستهایشان ایجاد می‌شود نشان می‌داد که او مرتب با ماشین تحریر کار می‌کند. سپس من به چهره او دقیق شدم، در گوشه بینی اش لکه جوهری افتاده بود که من متوجه شدم او قبل از اینکه به اینجا بیاید مشغول تایپ نامه‌ای بوده و با گفتن جمله من در مورد اینکه «چرا از تایپ نامه منصرف شدید» او خیلی تعجب کرد.

- این حرف تو مرا هم متعجب ساخت.

- ولی باور کن این مسئله خیلی واضح و روشن بود. ولی مهمترین چیزی که مرا خیلی دچار حیرت نمود چکمه‌های او بود که اصلاً هیچ شباهتی با یکدیگر نداشتند. واقعاً عجیب بودند. یکی از آنها دارای جای انگشت پا و دیگری بسیار تمیز و براق و بدون هیچ اثری بود. یکی از آنها

بندهایش برعکس و دیگری به طور مرتب بسته شده بود. وقتی خانمی به این شکل از منزل خارج شده باشد تنها علتش عجله و نگرانی است. من که همیشه تحت تأثیر دقت و درایت دوست عزیزم قرار می‌گرفتم پرسیدم:

- و چیز دیگری هم توجهات را جلب کرد؟

هلمز نفس بلندی کشیده و گفت:

- بعدها متوجه شدم که او قبل از اینکه از منزل خارج شود یک یادداشت نوشته است. تو خیلی خوب سوراخ انگشت دستکش او را دیدی ولی متوجه نشدی که هر دو لنگه دستکش روی انگشت سبابه‌اشان سوراخ شده و یکی از آنها کمی آغشته به جوهر بود. معلوم گردید که او با عجله نامه‌ای نوشته و بعلت اینکه دستکش در دست داشت قلم را از نوک آن گرفته به همین جهت انگشت او جوهری شده بود. به احتمال قوی این نامه را صبح زود نوشته بود زیرا لکه جوهر هنوز پاک نشده بود. تمام این نکات جزو مسائل بسیار ظریف و دقیق یک پرونده است. ولی واتسون عزیزم حالا دیگر بهتر است به پرونده رسیدگی کنیم. می‌توانی آگهی درخواست یافتن آقای هوسمر آنجل را که خانم سوترلند به روزنامه داده با صدای بلند برایم بخوانی؟

در میان کاغذهایی که خانم سوترلند نزد هلمز گذاشته بود یک برگ روزنامه را برداشتم و متن را خواندم.

-گمشده! صبح روز چهاردهم آقای به‌نام هوسمر آنجل که حدود ۵

الی ۷ پا قد و دارای هیكل عضلانی و موهای مشکی که از وسط فرق باز شده است و سیل باریکی بر پشت لب دارد و عینک ذره‌بینی ولی دودی هم بر چشم دارند در کلیسا ناپدید شده‌اند. ایشان در اداره‌ای در خیابان لیدن‌هال کار می‌کردند. اگر کسی از نامبرده با این مشخصات اطلاعی...

هلمز گفت:

- بله همین قدر کافی است، حالا برویم سراغ نامه‌ها، آنها خیلی به یکدیگر شباهت دارند. و هیچ اثر و نشانی از آقای آنجل در آنها به چشم نمی‌خورد. خوب همانطور که می‌بینی از روی این نامه‌ها چیزی را نمی‌توان حدس زد. نظر تو چیست؟

به او گفتم:

- تمامی آنها با ماشین تحریر تایپ شده‌اند.

- نه تنها تایپ شده‌اند، بلکه حتی امضاء نامه‌ها هم به صورت تایپ گذارده شده است. با دقت به این «هوسمر آنجل» که پایین نامه است نگاه کن، فقط در انتهای هر نامه تاریخ نوشته شده و اثری از امضاء وجود ندارد. موضوع این امضاء بسیار مرا تحریک کرده که علت آن را کشف کنم. در حقیقت ما باید این را قطعی بدانیم؟

- از چه نظر؟

- دوست عزیز من، مثل اینکه تو هنوز متوجه اهمیت قضیه این پرونده

نشده‌ای؟

- بله، به طور کامل نمی توانم چنین چیزی را بگویم، مگر اینکه آقای هوسمر به دلیل خاصی از امضاء کردن نامه ها خودداری کرده باشد. مثلاً نمی خواسته کسی امضایش را تقلید کند.

- نه، نکته اصلاً اینجا نیست. به هر حال باید دو نامه بنویسیم تا موضوع کاملاً روشن شود. یکی برای یک شرکت و دیگری نامه ای برای ناپدری خانم مری سوترلند بیچاره، و از او بخواهیم که فردا رأس ساعت شش بعد از ظهر در اینجا حضور داشته باشد تا بتوانیم از نزدیک او را ملاقات کنیم. می دانی گاهی لازم است که ما مردانه در مورد موضوعی صحبت کنیم. خوب دکتر تا زمانیکه جواب این دو نامه نرسد ما نمی توانیم کاری انجام دهیم. حالا تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که مدتی را به انتظار بگذرانیم.

در تمام مدتی که شرلوک هلمز را می شناختم به باورها و اعتقادات او ایمان آورده بودم زیرا کمتر زمانی پیش می آمد که مرتکب خطا و یا اشتباهی بشود. معمولاً حدسیات او درست از آب درمی آمد. به همین جهت با خیال راحت و آسوده او را به حال خود رها کردم.

زمانیکه بعد از ظهر روز بعد دوباره به دیدنش آمدم، متوجه شدم تمام سرنخ های موجود برای یافتن داماد ناپدید شده را در دست دارد. تازه آن روز متوجه شدم که او مغزش چقدر دقیق کار می کند. فردای آن روز تا ساعت پنج بعد از ظهر مشغول عیادت از بیماران بودم ولی بالاخره برای ساعت شش کارهایم تمام شد و بلافاصله خودم را به خیابان بیکر

رساندم، فقط از این می ترسیدم که مبادا دیر برسیم و اصل ماجرا را از دست بدهم ولی زمانیکه وارد اتاق شرلوک هلمز شدم او را نیمه خواب روی صندلی راحتی اش یافتم. بوی اسید هیدروکلریک به من می گفت که او تمام مدت روز را مشغول آزمایشات شیمیایی بوده است. وقتی وارد اتاق شدم پرسیدم:

- خوب، موضوع را توانستی حل کنی؟

- بله، آن بی سولفید باریم بود.

- نه، نه منظورم معمای زندگی آن زن است!

- آه، آن موضوع را می گویی، فکر کردم منظورت نمکی است که امروز رویش کمی آزمایش کرده ام، اگرچه دیروز هم گفتم که هیچ معمایی وجود ندارد که حل نشود با این حال بعضی از جزئیات این موضوع خیلی جالب است. فقط تنها مورد ناراحت کننده ای که می ماند این است برای خطا کار و به مجازات رساندن او هیچ قانونی وجود ندارد. - او چه کسی است، و مقصودش از اینکه دست به چنین اعمالی بزند چه بوده؟

هنوز سؤال من کاملاً تمام نشده و هنوز هلمز دهانش را برای پاسخ باز نکرده بود که ناگهان صدای زنگ در به گوش رسید و در پی آن صدای قدم های محکم شخصی از پشت در شنیده شد و بعد ضربه ای به در نواخته شد.

هلمز گفت:



- این شخص ناپدیری آن زن است. او برایم نامه‌ای فرستاد که رأس ساعت شش بعد از ظهر به دیدنم خواهد آمد. بفرمائید!

مردی که وارد اتاق شد تقریباً هیکل و قامت متوسطی داشت و تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید. مردی بسیار تمیز و مرتب با سر و وضعی آراسته که چشمان خاکستری رنگش هماهنگی خاصی با کت و شلوارش پیدا کرده بود. او با نگاه پرسشگرانه‌ای به هر دو ما نگریست و سپس کلاه با شکوهش را از سر برداشت و کنار یک صندلی ایستاد. هلمز با لحن خاصی گفت:

- عصر بخیر آقای جیمز ویندبک، فکر می‌کنم نامه‌تایپ شده‌ای از سوی شما به دست من رسیده که برای ساعت شش بعد از ظهر قرار ملاقات را پذیرفته‌اید؟

- بله، ولی فکر می‌کنم کمی تأخیر کرده‌ام، همانطور که می‌دانید این کوتاهی تقصیر من نیست، کارها و مشغله زندگی بسیار است. واقعاً متأسفم که خانم سوترلند برای این موضوع کم‌اهمیت شما را به دردمسند انداخته است، به عقیده من در اینگونه مسائل نباید اینقدر جنجال به پا کرد زیرا به هر حال مردم سودجویی هستند که از چنین وقایعی سوءاستفاده می‌کنند و با آبروی یک خانواده محترم به راحتی بازی می‌نمایند. من از سوی او از شما عذرخواهی می‌کنم ولی می‌دانید او زن بسیار حساس و دل‌نازکی است، البته فکر می‌کنم شما متوجه این موضوع شده‌اید. زمانیکه فکری به مغزش می‌رسد دیگر هیچ چیزی

جلودار او نخواهد بود. البته می‌دانم که لازم به توضیح و یادآوری این نکته نیست که شما بهتر است با پلیس در این قضیه تماس بگیرید زیرا آبروی خانواده این خانم عجول به کلی از بین می‌رود. بعلاوه اینکار نوعی پول دورریختن است. زیرا شما چطور می‌خواهید این آقای هوسمر آنجل را پیدا کنید؟

هلمز با خونسردی گفت:

- برعکس من دلایل بسیاری برای یافتن محل اختفای آقای هوسمر آنجل دارم.

آقای ویندبک با یک حرکت دستکش‌هایش را از دست خارج کرده گفت:

- از شنیدن این دلایل لذت خواهم برد.

هلمز گفت:

- نکته بسیار عجیبی است که یکنفر دست خطش درست مثل خط ماشین تحریر باشد. مگر اینکه هردو آنها جدید باشند! البته منظورم هردو آنها نیست. ولی هردو خیلی به یکدیگر شباهت دارند. بعضی از حروف کهنه‌تر از حروف دیگر هستند. مثلاً در این یادداشتی که شما برای من فرستادید حرف «e» خیلی مبهم است در حالیکه «R» به حروف بعدی خود می‌چسبد. البته چهارده مورد دیگر هم هست ولی این دو مورد خیلی بیشتر محسوس است.

میهمان ما پاسخ داد:

- ما تمام مکاتبات شرکت را با این ماشین تحریر انجام می دهیم و قاعدتاً حالا دیگر خیلی کهنه و فرسوده شده‌اند.  
هلمز ادامه داد:

- و آقای ویندبک به شما یک چیز بسیار جالب را نشان می‌دهم. نامه‌ای که توسط یک ماشین تحریر تایپ شده و رابطه مستقیمی با این موضوع اسرارآمیز دارد. همین نکته نظر مرا به خود جلب کرده است. در اینجا چهارنامه از سوی همان مردی که ناپدید شده در دست من هست که همگی آنها تایپ شده‌اند. در هر یک از اینها نه تنها حرف «e» مبهم و ناخوانا است بلکه حرف «R» هم به حروف کناری چسبیده و اگر از لنز مخصوص من استفاده کنید متوجه می‌شوید که تمام آن چهارده مورد دیگر هم در این نامه به چشم می‌خورد.

آقای ویندبک مثل فنر از جای پرید و کلاهش را برداشت و گفت:  
- آقای هلمز، من بیشتر از این نمی‌توانم وقت خودم را صرف شنیدن این اراجیف بنمایم. اگر شما می‌توانید این مرد را دستگیر کنید بهتر است اینکار را انجام دهید و به من بگویید که چگونه او را پیدا کرده‌اید.

هلمز از جای بلند شده و درب اتاق را قفل کرده گفت:

- مسلم است! به شما می‌گویم که چطور او را دستگیر کرده‌ام!  
آقای ویندبک که رنگ چهره‌اش به شدت پریده بود فریاد کشید:  
- چی! کجا؟

هلمز با ادب و مهربانی گفت:

- آه، اینکار هنوز انجام نشده... واقعاً انجام نشده است. آقای ویندبک، رهایی از این وضعیت غیرممکن است. این هیچ مشکلی برای من ایجاد نخواهد کرد، ولی شما کار بسیار بدی کردید که گفتید من نمی‌توانم هیچ پاسخی برای چنین سؤال راحتی پیدا کنم. همه چیز درست می‌شود! حالا لطفاً بنشینید و بگذارید صحبت‌هایمان تمام بشود. میهمان ما با کمری خمیده روی صندلی نشست با چهره‌ای که رنگش همچون گچ سفید شده، بود به هلمز نگاه کرده گفت:

- ولی شما برای اینکار نمی‌توانید کسی را تحت تعقیب قانونی قرار دهید!

- بله من هم خیلی متأسفم از اینکه چنین کاری را نمی‌توان انجام داد. ولی آقای ویندبک بین خودمان باشد، این یکی از بی‌رحمانه‌ترین و خودخواهانه‌ترین حقه‌هایی بود که در تمام عمرم دیده بودم. حالا بگذارید اصل جریان را از اول همانطوری که بوده برایتان تعریف کنم و هر جایی که من اشتباه کردم شما آن را تصحیح کنید.

میهمان ما بدون یک کلمه حرف سرش را به علامت موافقت تکان داده و به صندلی تکیه کرد. هلمز از جای بلند شده و کنار شومینه ایستاد و در حالیکه یک دستش را درون جیب جلیقه‌اش کرده بود شروع به صحبت نمود.

- مردی تنها به خاطر مادیات با زنی که چندین سال از خودش بزرگتر است ازدواج می‌کند و از اینکه می‌تواند از پول دختر آن زن هم که در

خانه‌اش زندگی می‌کند استفاده نماید لذت بسیاری می‌برد. البته هر لحظه ممکن است کسی بیاید و با این دختر ازدواج کند و از روزی که دخترک از خانه آنها برود دیگر به پول او دسترسی پیدا نمی‌کند. دخترک از نظر موقعیت مالی و اجتماعی در سطح بالایی قرار دارد و قلب بسیار رئوف و مهربانی هم در سینه دارد که بسیار حساس و شکننده است. به این ترتیب حداقل تا یکسال دیگر او از حالت مجرد خارج می‌شد و بالاخره تصمیم به شروع یک زندگی مستقل خواهد گرفت. خوب، ازدواج او هم با از دست دادن صد سکه مصادف است. خوب ناپدری برای جلوگیری از این اتفاق بد چه کار می‌کند؟ او روشی را در پیش می‌گیرد و مدام او را در منزل نگاه می‌دارد و معاشرت و رفت آمد او را با دیگران ممنوع می‌کند. ولی به زودی متوجه می‌شود که اینکار چند ماهی و یا حداقل یکسال بیشتر دوام نخواهد آورد. او به زودی عاقل و فهمیده شده و برای گرفتن حقوق قانونی و اجتماعی‌اش پافشاری خواهد کرد. چنانکه برای رفتن به آن میهمانی اصرار ورزیده و قصد خود را عملی نمود. خوب ناپدری زرنگ او در مقابل چکار کرد؟ او فکری به مغزش خطور نمود که فقط با عقل جور درمی‌آمد نه با احساسات قلبی و روحی او، با اصرار همسرش تغییر چهره داد و آن چشمان جسور را پشت عینک آفتابی پنهان کرد و از یک سیبل مصنوعی کمک گرفت و با این تغییر چهره به شخص جدیدی مبدل شد. به نام آقای هوسمر آنجل که نقش یک عاشق دلباخته را برای آن دختر بیچاره و از همه جای خیر

بازی می‌کرد.

میهمان با ناراحتی گفت:

- ابتدا فکر می‌کردم که این یک جوک است و همه چیز به خوبی و سادگی تمام می‌شود و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که او قضیه را اینقدر جدی تلقی کند.

- بله اینجا شانس با شما یاری ننمود. به هر حال آن دختر ساده دل فکر کرد که ناپدری در فرانسه است و او با شخص بسیار متشخصی آشنا شده و بهتر است این آشنایی به ازدواج منتهی شود. او هرگز به ناپدری خودش ظنین نشد. زیرا تمام توجهش به مرد ایده آلی بود که به تازگی یافته بود، بخصوص اینکه مادرش هم از این شخص خیلی تعریف و تمجید می‌کرد و مورد تأیید مادرش قرار گرفته بود. وقتی آنها حدس زدند که دختر کاملاً به دام عشق این جوان متشخص افتاده فرصت را غنیمت شمرده و به رفت و آمدها ادامه دادند تا اینکه به نتیجه برسند. در نهایت این آشنایی منجر به نامزدی آن دو شد. ولی خوب ناپدری متوجه گردید که مدت زمان زیادی نمی‌تواند به این بازی ادامه دهد و باید اوضاع را درست کند. سفرهای فرانسه زیاد شد و از سوی دیگر رفته رفته به فکر و روح دخترک در نقش هوسمر آنجل رخنه کرد او کاری کرد که دخترک تا آخرش عمرش به این مرد مدیون و وفادار بماند. تا اینکه بالاخره صبح روز ازدواج با یک اتفاق از پیش تعیین شده ناپدید می‌شود. جیمز ویندبک کاملاً مطمئن بود که دوشیزه سوترلند حداکثر تا ده سال دیگر

به هیچ مردی توجه نمی‌کند. او از یک حقه قدیمی استفاده کرد و بدون اینکه کسی متوجه شود از یک در کالسکه سوار و از درب دیگر خود را به درون یک گاری در حال حرکت انداخت و برای همیشه از زندگی دوشیزه سوترلند خارج شد.

میهمان ما بدون کوچکترین مقاومتی تمامی سخنان هلمز را با دقت شنید و از روی صندلی بلند شد و با چهره‌ای رنگ پریده و لحن خشک و سرد گفت:

- آقای هلمز ممکن است تمام چیزهایی که گفتید واقعیت داشته باشد و ممکن است اینطور هم نباشد. و اگر شما خیلی هوشیار و زرنگ هستید باید بدانید که در حال حاضر این شما می‌باشید که قانون را شکسته‌اید نه من! من از ابتدا هیچ کار غیر قانونی انجام نداده‌ام. ولی اگر شما همچنان بخواهید درب این اتاق را قفل کنید. می‌توانم از شما به راحتی شکایت کنم که مرا برخلاف میل در اینجا محبوس کرده‌اید.

هلمز گفت:

- همانطور که گفتید قانون نمی‌تواند به هیچ وجهی شما را دستگیر کند، با این وجود...

هلمز درب اتاق را گشوده و ادامه داد:

- نمی‌توان به این راحتی بدون هیچ مجازاتی اجازه داد که این مرد آزادانه زندگی کند. اگر این زن جوان برادر بزرگتری داشت باید مرد شیاد را زیر تازیانه‌های شلاق کبود می‌کرد ولی من هم به نوعی خود را محرم



این خانم جوان می دانم!

هلمز دستش را بلند کرد و یک سیلی محکم به گوش او نواخت و ادامه

داد:

- البته اینکار جزو وظایف من نبود، ولی اگر این کار را انجام نمی دادم

تا آخر عمرم مدیون خانم مری سوترلند می شدم. این در واقع یک تسویه

حساب مردانه بین من و شما به حساب می آید که خودتان هم بهتر

می دانید منظورم از این کار چه بوده! البته فکر نمی کنم همین قدر کافی

باشد و بهتر است من در زدن ضربه هایم دقت عمل بیشتری نشان دهم...

هلمز ژست کسی را گرفت که قصد دارد به شخصی حمله کند. ولی

قبل از اینکه بتواند حرکتی کند آقای ویندبک دو پای دیگر هم قرض

گرفت و با سرعت از پلکان خانه پایین رفت و به شدت درب خانه را بست.

از بالای پنجره او را دیدیم که با سرعت از خیابان بیکر می گذشت. هلمز

در حالی که از این حرکت او خنده اش گرفته بود یکبار دیگر پشت میز

تحریرش نشست و گفت:

- او یک مرد رذل و بزدل بود! این مرد به قدری جسور است که مرتب

به کلاهبرداری ادامه خواهد داد و من عاقبت خوبی برایش نمی بینم. البته

بجز این مورد که کارش به خوبی تمام نشد و عملاً چیزی عایدش

نگردید.

به هلمز گفتم:

- من هنوز متوجه تمام دلایل تو برای حل این ماجرا نشده ام.

- خوب، البته باید اعتراف کنم که از همان اول ماجرا به آقای هوسمر آنجل مشکوک شدم زیرا شخصیت مرموزی داشت. ولی تنها کسی هم که در این میان نفعی عایدش می شد همین ناپدري نا قلا بود! در این ماجرا او بود که به خواسته اش می رسید. به همین جهت به او مظنون شدم. واقعیت امر این بود که هیچگاه این دو مرد با هم در یک مکان ظاهر نمی شدند بلکه یکی زمانی ظاهر می شد که دیگری در سفر و یا محل کارش بود. این موضوع شک مرا برانگیخت. تمام ظن من وقتی به واقعیت مبدل شد که نامه ناپدري به دستم رسید و متوجه شباهت حروف آن با نامه های آقای هوسمر شدم. آقای هوسمر تنها به این علت با ماشین تحریر برای دوشیزه سوترلند نامه می نوشت که مبادا دخترک بیچاره خط او را شناسایی کند خوب از تمام این سرنخهای کوچک و بزرگ می توان به راحتی حدس زد که چه بلایی بر سر آقای هوسمر آنجل آمده است.

- و حالا برایم توضیح بده که چگونه روی آنها تحقیق کردی؟

هلمز نفس عمیقی کشیده و گفت:

- دوست عزیز برای مدتی روی آنها دقیقاً فکر کردم، تو هم اگر این کار را می کردی مطمئن باش نتیجه خوبی می گرفتی. شرکتی را که این مرد ادعا می کند در آن کار می کرده به خوبی می شناختم، نامه ای برای آنها فرستادم و تمامی مشخصاتی که دوشیزه سوترلند به آن اشاره کرده بود اعم از عینک و سبیل باریک و صدای گرفته حذف کرده از آنها خواستم

که مشخصات مشتریان خودشان را که مرتب به آنجا مراجعه می‌کنند برایم ارسال نمایند. نامه دوم هم برای ناپدری ارسال شد و همانطوری که حدس می‌زدم او نامه را به صورت تایپ شده برایم فرستاد و من کاملاً شک و تردید را کنار گذاشتم. به خصوص اینکه نامه‌ای از شرکت وست‌هاس و ماریانک دریافت کردم که مشخصات مورد نظر من با مشتری آنها به نام آقای جیمز ویندبک مطابقت می‌کرد. تمام ماجرا این بود!

- و حالا خانم سوترلند چه باید بکند؟

- اگر حقیقت ماجرا را برایش تعریف کنم او حرف مرا باور نخواهد کرد. یک ضرب‌المثل قدیمی ایرانی هست که می‌گوید هرکس خربزه بخورد باید پای لرزش هم بنشیند. به هر حال او مجبور است واقعیت زندگی را بپذیرد!

**پایان**



از این سری منتشر خواهد شد:



انتشارات قصه گو

۱- رسوایی در باهاما

۲- پرونده تشخیص هویت

۳- راز دره بوسکوم

۴- الماس آبی

۵- پنج هسته پرتقال

تیرتیر

شابک ۸-۸-۹۱۴۶۲-۹۶۴

ISBN : 964- 91462-8-8